

ساحره‌ی سرگردان

ساحره‌ی سرگردان

ری برادبری

مترجم
پرویز دواپی



نسترنما
تهران
۱۳۹۳

سرشناسه:	برادبری، ری، ۱۹۲۰-۲۰۱۲ م.
عنوان و پدیدآور:	ساحره‌ی سرگردان؛ ری برادبری؛ مترجم پرویز دواپی.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری:	۱۵۲ ص.
شابک:	ISBN 978-964-209-148-5
یادداشت:	فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
موضوع:	داستان‌های امریکایی - قرن ۲۰ م.
شناسه‌ی افزوده:	دواپی، پرویز، ۱۳۱۴ - مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۱ آ ۴۱۵ / ر ۳۵۰۵ PS
رده‌بندی دیویی:	۸۱۳/۵۴
شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:	۲۹۱۴۲۵۵

ساحره‌ی سرگردان

نویسنده
مترجم
چاپ اول
تیراژ
مدیر هنری
حروف‌نگار
لیتوگرافی
چاپ متن و جلد
صحافی
ری برادیری
پرویز دواپی
بهار ۱۳۹۳
۱۵۰۰ نسخه
حسین سجادی
سپیده
گرافیک‌گستر
صنوبر
سپیدار
شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۱۴۸-۵
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشرماه

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

- درباره‌ی نویسنده ۷
- تقسیم طولانی ۹
- مادام و موسیو شیل ۱۷
- وصله‌پینه‌ی وصلت ۲۷
- یک شب در همه‌ی عمر ۳۷
- مرگ و دوشیزه ۵۱
- صدف دریایی ۶۷
- ساحره‌ی سرگردان ۷۹
- غرب اکتبر ۹۷
- ماجرای عاشقانه ۱۲۱
- سیب‌های طلایی خورشید ۱۳۹

درباره‌ی نویسنده

ریموند داگلاس برادبری به سال ۱۹۲۰ در شهرک ووک‌گان از ایالت ایلینویز آمریکا به دنیا آمد. از کودکی آغاز به خواندن کرد و در این راه کتابخانه‌ی پر و پیمان عمه‌اش ذخیره‌ای غنی در اختیار او گذاشته بود. تحصیلات رسمی را به سال ۱۹۳۸ به پایان برد و دیگر ترک تحصیل گفت و تا سال ۱۹۴۲ در گوشه و کنار شهر لوس آنجلس به روزنامه‌فروشی پرداخت. در این مدت کتابخانه‌های شهر – به گفته‌ی خودش – دانشکده‌های او را تشکیل می‌دادند. ضمن روزنامه‌فروشی، با الهام از قصه‌ها و فیلم‌های مورد علاقه‌اش، مدام می‌نوشت تا در بیست‌سالگی اولین قصه‌هایش را در مایه‌های راز و خیال به چند نشریه‌ی عامه‌پسند فروخت. سه سال بعد، اولین قصه‌ی به‌اصطلاح جدی خود را با عنوان «دریاچه» به نشریه‌ی معتبری عرضه کرد که چاپ شد و از آن زمان تا مرگش در سال ۲۰۱۲ یکسره نوشت. مجموعه‌ی قصه‌ها و رمان‌ها و مقالاتش برای او مقام «بزرگ‌سالار فانتزی‌نویس‌های آمریکا» و جایزه‌هایی متعدد، از جمله جایزه‌ی بنیاد ملی کتاب، را حاصل کرده است. برادبری ضمناً در نوشتن سناریوی فیلم معروف موبی‌دیک و چندین فیلم کوتاه تلویزیونی بر اساس آثار خودش نیز دست داشته است. روزنگار مریخی، چهارصد و پنجاه و یک درجه‌ی فارنهایت، شراب قاصدک، سیب‌های طلایی خورشید، داروی افسردگی، مرد منقوش، سرزمین اکتبر، و مدت‌ها بعد از نیمه‌شب چند تایی از آثار پرشمار او هستند.

تقسیم طولانی

مرد با حیرت گفت: «قفل در را عوض کرده‌ای؟!»
مبھوت در آستانه‌ی در ایستاده بود، دستی بر دستگیره‌ی در و چشم دوخته به کلیدی که در دست دیگر داشت.
زن دست را از دستگیره‌ی آن طرف در برداشت و از جلو در کنار رفت. «نمی‌خواستم غریبه‌ای بیاید داخل.»
مرد بلند گفت: «غریبه!» باز قدری به دستگیره‌ی در ور رفت، بعد آهی کشید و کلید را کنار گذاشت و داخل شد و در را پشت سرش بست.
«بله، درست گفتی. دیگر غریبه‌ایم.»
زن ننشست. وسط اتاق ایستاد و چشم به او دوخت. «خب، شروع کنیم.»
مرد نگاهی به دو ستون کتاب که کف اتاق مرتب تقسیم شده بودند، انداخت و گفت: «خدای من، انگار خودت قبلاً ترتیبش را داده‌ای. نمی‌شد صبر کنی تا من هم برسم؟»
زن گفت: «فکر کردم این جور در وقت صرفه‌جویی می‌کنیم.»
اول به طرف چپ اشاره‌ای کرد و بعد به طرف راست. «این‌ها مال من است و آن‌ها مال تو.»

«بگذار ببینم.»

«ببین، ولی به هر حال این کتاب‌ها مال من است و آن‌ها مال تو.»
مرد به طعنه گفت: «ا، جدی؟!» رفت جلو و شروع کرد کتاب‌ها را از چپ و راست روی هم ریختن. «از نو شروع کنیم.»
«همه را که به هم ریختی. چند ساعت طول کشید تا سواپشان کردم.»

مرد نفس زنان گفت: «اشکالی ندارد.» و یک زانویش را روی زمین گذاشت. «چند ساعت دیگر هم رویش تجزیه و تحلیل فرویدی توی کتاب‌های من چه می‌کند؟ من از فروید بیزارم!»
«فکر کردم از شرش خلاص می‌شوم.»

«خلاص می‌شوی؟ مرحمت شما زیاد! آشغال‌ها را بریز سر بنده‌ی غریبه که یک وقتی شوهرت بودم. پس کتاب‌ها را به سه دسته تقسیم کنیم. یکی برای من، یکی برای تو و یکی هم برای خیریه.»
«خودت کتاب‌های خیریه را بردار و باهاشان تماس بگیر.»
«چرا خودت باهاشان تماس نمی‌گیری؟ من نمی‌خواهم کلی کتاب آشغال را به دوش بکشم تا آن سر شهر. این طوری راحت تر است...»
«خیلی خب، خیلی خب، غر نزن. لطفاً فقط به همشان نریز. نگاه کن به کتاب‌های من و کتاب‌های خودت، بعد اگر دیدی که قبول نداری...»

«کتاب تربر من توی کتاب‌های تو چه می‌کند؟»

«خودت ده سال پیش عید بهام هدیه دادی. یادت نیست؟»

مرد گفت: «خیلی خب... ویلا کاتر چرا از آن جا سر درآورده؟»

«دوازده سال پیش روز تولدم از تو هدیه گرفتم.»

«مثل این که زیادی لی لی به لالایت می‌گذاشتم.»

«آن اوایل شاید. اما دریغ از این اواخر. وگرنه چه لزومی بود به تقسیم این کتاب‌های لعنتی؟»

مرد قدری سرخ شد. برگشت و تکیه پای به ردیف کتاب‌ها زد.
«کارن هورنی؛ حوصله‌سَربر بود. یونگ را من همیشه دوست داشتم، ولی باشد، مال تو.»

«لطف شما کم نشود.»

«شما بودی که خیلی اهل تفکر و تعمق تشریف داشتی. اما دریغ از عاطفه و احساسات.»

«آدم رختخواب به دوش که مدام از این ور به آن ور می‌پرد، بهتر است از تفکر و عاطفه حرف نزنند. آدمی که روی گردنش جای دندان...»
مرد گفت: «این حرف‌ها را که قبلاً زدیم و گذاشتیم کنار.» باز زانو زد و شروع کرد به زیر و رو کردن کتاب‌ها. «کشتی احمق‌ها از کاترین آن پُرتر. چه طوری توانستی چنین کتابی را تا آخر بخوانی؟ مال خود خودت. داستان کوتاه‌های جان کالی‌یر! می‌دانی که من کارهای او را دوست دارم. می‌رود جزو کتاب‌های من.»

زن گفت: «صبر کن ببینم!»

«جزو کتاب‌های من.» کتاب را بیرون کشید و کف اتاق سُر داد.

«نکن! پاره‌پوره می‌شود.»

مرد کتاب را دوباره هل داد و گفت: «بشود. حالا دیگر مال من

است.»

زن گفت: «خوب است که کتابخانه‌ی شهر دست تو نیست.»
 «گوگول، حوصله‌سَرَبَر. سال بلو، حوصله‌سَرَبَر. جان آپدایک،
 خوش‌سبک ولی بدون فکر و اندیشه، حوصله‌سَرَبَر. فرانک اوکانر،
 خوب است، ولی مال تو. هنری جیمز؟ حوصله‌سَرَبَر. تولستوی؟
 اسم‌های شخصیت‌هایش را همیشه قاتی کرده‌ام. حوصله‌سَرَبَر نیست،
 ولی گیج‌کننده است. مال تو باشد. آلدوس هاکسلی؛ می‌دانی که من
 مقاله‌هایش را به رمان‌هایش ترجیح می‌دهم!»

«مجموعه را که نمی‌شود تقسیم کرد.»

«چرا نمی‌شود؟ این مجموعه را از وسط نصف می‌کنیم. رمان‌هایش
 مال تو، مقاله‌هایش مال من.» سه تا کتاب از ردیف کتاب‌ها برداشت و
 روی قالی کف اتاق به آن طرف شُر داد.

زن به طرف دسته‌ی کتاب‌هایی که مرد برای خودش کنار گذاشته
 بود رفت و مشغول واریسی آن شد.

مرد طلبکارانه پرسید: «چه کار داری می‌کنی؟»

«دارم در چیزهایی که به تو داده‌ام تجدید نظر می‌کنم. جان چپور
 را برای خودم برمی‌دارم.»

«خدای من! یعنی چه؟ این مال من، آن مال تو؟ بگذارش کنار
 چپور را.»

«پوشکین این جاست؛ حوصله‌سَرَبَر. روب‌گری به، فرانسوی
 حوصله‌سَرَبَر. کنوت هامسون، نروژی حوصله‌سَرَبَر.»

«خیلی خب، نقد ادبی را بگذار کنار. انگار قرار است بنده به شما
 امتحان ادبیات پس بدهم. به خیالت داری کتاب‌های خوب را برای

خودت برمی‌داری و کتاب‌های آشغال را می‌ریزی سر من؟»
 «شاید. همه‌ی این نویسنده‌های کانتیکات که یا از کار همدیگر
 ایراد می‌گیرند، یا نان به هم قرض می‌دهند و هی تیر و ترقه‌های
 پرصدای بی‌خاصیت درمی‌کنند!»

«یعنی چارلز دیکنز به نظر سرکار قلابی و تو خالی است؟»

«دیکنز؟! این قرن هنوز کسی مثل او را به خودش ندیده.»

«خدا را شکر! همان‌طور که ملاحظه می‌کنی، همه‌ی رمان‌های
 تامس لاو پیکاک را گذاشته‌ام برای تو. علمی‌تخیلی‌های آیساک
 آسیموف. کافکا؟ پیش پا افتاده.»

«حالا انگار سرکار شروع کرده‌ای به کتاب‌سوزان.» مرد با خشم
 خم شد و اول کتاب‌های زن و بعد ردیف کتاب‌های خودش را از نظر
 گذراند. «پیکاک؟ خدای من، یکی از بزرگ‌ترین طنزنویس‌های
 روزگار. کافکا؟ عمیق، دیوانه، درخشان. آسیموف؟ نابغه!»

«عجب!» زن روی صندلی نشست و دست‌ها را روی دامنش
 در هم جفت کرد و قدری به جلو خم شد و با سر به دسته‌ی کتاب‌ها
 اشاره کرد. «حالا دارم کم‌کم می‌فهمم که چه شد که همه‌چیز از هم
 پاشید. کتاب‌هایی که تو می‌خوانی از نظر من آت و آشغال است و
 کتاب‌هایی که من می‌خوانم از نظر تو مزخرف. چرا ده سال پیش متوجه
 این نشدی؟»

«آدم متوجه خیلی چیزها نمی‌شود موقعی که...» مرد آهسته ادامه
 داد: «... عاشق است.»

آن کلمه عاقبت بر زبان آمده بود. زن با ناراحتی در جایش صاف

نشست، دست‌هایش را جمع کرد و زانوها را به هم چسبانده. در نگاهش به مرد برق خاصی پیدا بود.

مرد چشم از او برداشت و شروع کرد دور اتاق چرخیدن. «نف!»
 تگ‌پایی به یک دسته کتاب و بعد به دسته‌ی دیگر زد و گفت: «ولش کن. مهم نیست که چی توی این دسته هست و چی توی آن دسته. اصلاً برای من مهم نیست...»

زن که همچنان چشم به او دوخته بود، آرام پرسید: «توی ماشینت برای این‌ها جاداری؟»
 «آره به گمانم.»

«می‌خواهی کمکت کنم تا این‌ها را ببری بیرون؟»

«نه.» مدتی طولانی سکوت برقرار شد. «نه، خودم از پشش برمی‌آیم.»
 «حتماً؟»

«آره.» بعد آه عمیقی کشید، چند کتاب را از زمین برداشت و به طرف در راه افتاد. «توی ماشین چند تا جعبه هست. بروم بیاورم.»
 «نمی‌خواهی به بقیه‌ی کتاب‌ها یک نگاه دیگر بیندازی ببینی چیزهایی که می‌خواستی توی آن‌ها هست یا نه؟»

مرد گفت: «نه. تو سلیقه‌ی من را می‌دانی. خودت به گمانم خوب انتخاب کرده‌ای. عین این‌که دو تا تکه کاغذ به هم چسبیده را از هم جدا کرده باشی. باورم نمی‌شود.» از روی هم‌چیدن کتاب‌ها کنار در دست کشید و صاف ایستاد. اول نگاهی انداخت به قلعه‌ی کتاب‌هایی که در یک طرف بود و بعد به برج و باروی ادبیات در طرف دیگر، و بعد

نگاهش را به همسرش دوخت که در دره‌ی بین آن‌ها نشسته بود؛ دره‌ای طولانی از این سراتاق تا جایی که زن نشسته بود.

در همین لحظه، دو تا گربه، هر دو سیاه، یکی درشت‌تر و دیگری لاغرتر، از آشپزخانه بیرون دویدند و بین اسباب و اثاثه‌ی اتاق قدری دنبال هم گذاشتند و بعد بی‌سر و صدا از اتاق بیرون رفتند.
 دست‌های مرد لرزید. پای راستش به طرف در چرخید.

زن بلافاصله گفت: «فکرش را هم نکن! اگر برای گربه‌ها جعبه آورده‌ای، بگذارش همان بیرون بماند.»
 مرد گفت: «ولی آخر...»

زن گفت: «همین که گفتم.»

سکوتی طولانی برقرار شد. بالاخره مرد شانه‌هایش را پایین انداخت و زیر لب گفت: «به جهنم! من هیچ‌کدام از این کتاب‌های لعنتی را نمی‌خواهم. همه‌اش مال تو.»

«دو روز بعد تصمیمت عوض می‌شود و می‌آیی سراغشان.»

مرد گفت: «من آن‌ها را نمی‌خواهم. من فقط تو را می‌خواهم.»
 زن بی‌حرکت در جایش گفت: «بدبختی همین جاست. خودم هم می‌دانم و می‌دانم که شدنی نیست.»

«باشد. می‌روم جعبه‌ها را بیاورم.» مرد در را باز کرد، و طوری که انگار باورش نمی‌شد، باز مدتی به قفل جدید خیره ماند. کلید قدیمی را از جیب درآورد و روی میز کنار در گذاشت. «دیگر به دردم نمی‌خورد.»
 زن گفت: «نه دیگر.» چنان آهسته که مرد به‌سختی صدایش را شنید.

مرد قبل از بیرون رفتن، برگشت و گفت: «وقتی برگشتم، در می‌زنم. می‌دانی که تمام این حرف‌ها برای آن بود که از موضوع اصلی طفره برویم؟!»

زن به او نگاهی انداخت و گفت: «کدام موضوع؟»

مرد قدمی به بیرون برداشت و باز مکثی کرد و گفت: «بچه‌ها را چه جوری تقسیم کنیم؟»

پیش از آن‌که زن جوابی بدهد، مرد بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

مادام و موسیو شیل

صورت غذا در قایب نقره‌ای به سبک قرن نوزدهم بیرون رستوران لوفوندو به دیوار نصب بود و نگاه آندره هال داشت روی لیست غذاها بالا و پایین می‌رفت که دستی آرنجش را به آرامی لمس کرد.

مردی کنار گوش او گفت: «بخشید، آقا. به نظر می‌آید گرسنه‌اید.»

آندره برآشفته برگشت و گفت: «از کجا چنین فکری...؟»

مرد میانسال حرف او را قطع کرد: «از حالتی که برای خواندن صورت غذا به جلو خم شده بودید. من مسیو شل هستم، صاحب این رستوران، و علائم گرسنگی را می‌شناسم.»

آندره گفت: «عجب، برای همین از رستوران بیرون آمده‌اید؟»

«بله!» مرد پایه‌سن گذاشته لباس مرد جوان را از نظر گذراند،

سراستین‌های ساییده و یقه‌اش را که پیدا بود بارها و بارها تمیز شده، و گفت: «حالا گرسنه هستید یا نه؟»

«به جای پول غذایم باید آواز بخوانم؟»

مرد گفت: «نه، نه! توی ویتترین را نگاه کنید.»

آندره به داخل ویتترین نظر انداخت و دلش فروریخت.

آن سوی و بترین، زن جوان بسیار زیبایی نشسته بود و داشت با ظرافت تمام قاشق سوپ را به سوی لب و دهانی بسیار دلریا می برد. طوری به جلو خم شده بود که انگار مشغول دعاخواندن است. کمترین توجهی به نگاه آن دو مرد نداشت که نیمرخ او را و رانداز می کردند؛ گونه های نرم، چشمان کبود رنگ و گوش هایی به ظرافتِ صدف. آندره چنان غرق اشتیاق شد که نفسش پس رفت، انگار که آن زن به دست خود غذا در دهان او می گذارد.

صاحب رستوران کنار گوش او گفت: «تنها کاری که باید بکنی این است که پشت و بترین در کنار آن موجود زیبا بنشینی و یک ساعتی بنوشی و بخوری، و شب بعد هم بیایی تا باز در کنار این خوش لقا شام بخوری.»

آندره پرسید: «چرا؟»

مرد میانسال سر آندره را گرفت و چرخاند، جویری که بتواند تصویر خودش را در شیشه ی و بترین ببیند. پرسید: «نگاه کن. چه می بینی؟»

«یک محصل جوان گرسنه. خودم را! که زیاد هم بدقیافه نیست.»
«خب! پس با من بیا!»

دست مرد جوان را گرفت و او را به داخل رستوران برد و درحالی که آن دختر زیبا می خندید، پشت میز نشاندش. در همان حال که گیلاس هایشان را پر می کردند، آندره بلند پرسید:
«به چه می خندید؟»

دختر زیبا لبخندی زد و گفت: «به تو. صاحب رستوران نگفت که

ما را برای چی این جا نشانده؟ تماشاچی ها را آن بیرون نگاه کن.» با گیلاسی که در دست داشت، به مردمی که پشت و بترین این پا و آن پا می کردند اشاره کرد.

آندره به اعتراض پرسید: «این ها کی هستند؟ به چی نگاه می کنند؟» دختر لبی به گیلاش زد و گفت: «به باز یگرها. به آدم های برازنده. به ما. به چشمان و بینی و دهان شکیل من، و به تو و چشمان و بینی و دهان برازنده ات. بنوش!»

صاحب رستوران در کنار میز آن دو ظاهر شد و گفت: «دیده اید که شعبده بازها معمولاً آدمی را به عنوان داوطلب از بین حضار انتخاب می کنند و بعضی از شعبده ها را روی او انجام می دهند، هان؟ این آدم در واقع دستیار خود شعبده باز است و در اصطلاح به او "شیل" می گویند. حالا من هم اسم شما دو تا را، که با گیلاس نوشیدنی مرغوب و تماشاگرانان این جا نشسته اید...» مکثی کرد و ادامه داد: «می گذارم شیل... مادام و موسیو شیل.»

در روشنایی ملایم و بترین، آن زن زیبا گیلاش را به سلامتی آندره بالا برد و چه حظی به بیننده هادست داد از مشاهده ی زیبایی حیرت آور او و مرد جوانی که در برازندگی چیزی از مصاحب خود کم نداشت. زوج هایی که حالا با چیزی بیش از صورت غذاها به رستوران جذب شده بودند، با همه رستوران را پر کردند، شمع های بیش تری پر شد و جام های بیش تری لبریز شد؛ در همان حال که آندره و محبوبش، مجذوب چهره ی فناپذیر یکدیگر، بی توجه به اطراف، غذای خود را می خوردند.

بعد آخرین بشقاب‌های خالی از روی میزها جمع شد، آخرین گیلانس‌ها نوشیده شد و آخرین شمع‌ها را خاموش کردند. آن دو همچنان خیره به هم نشسته بودند تا عاقبت صاحب رستوران در کنارشان ظاهر شد، دست‌ها را به نشانه‌ی تشویق به هم زد و گفت: «تا فردا شب.»

فردا شب و شب‌های دیگر هم این ماجرا تکرار شد. اما آن‌ها همیشه در سکوت و روبه‌روی هم می‌نشستند و گرمای رستوران را بالا می‌بردند. مردم وقتی که از سرمای بیرون قدم به داخل رستوران می‌گذاشتند، انگار که با تابستان روبه‌رو می‌شدند؛ اجاقی که مرد جوان در آن داشت گرمای مصاحبش را به خود می‌گرفت.

اواسط شانزدهمین شب بود که آندره احساس کرد انگار کسی بدون اختیار او از زیر زبانش گفت: «دوستت دارم.»

دختر گفت: «ساکت شو! مردم دارند نگاه می‌کنند!»

«نگاه کنند. مدت هاست که دارند به این دو دل‌باخته نگاه می‌کنند.»

«دل‌باخته؟ نه. ما دل‌باخته‌ی همدیگر نیستیم!»

«البته که هستیم! پیش من بیا یا بگذار من پیش تو بیایم!»

«می‌خواهی یک چیز بی‌نقص و کامل را خراب کنی؟»

«با تو بودن کامل ترش می‌کند.»

«آرام بگیر. ببین که ما باعث خوشحالی چقدر آدم شده‌ایم. به فکر آقای سُل باش که آینده‌اش را تضمین کرده‌ایم. فکر کن؛ یادت هست ماه گذشته که به این جا آمدی، برای سال آینده‌ات چه نقشه و برنامه‌ای داشتی؟ نوشیدنی‌ات را بخور که می‌گویند فوق‌العاده است.»

«چون که دیگران می‌گویند پس فوق‌العاده است؟»

«مواظب باش. آدم‌های آن بیرون ممکن است حرکت لب‌هایمان را ببخوانند و از این جا بروند. آرام باش! بخور. لبخند بزن. سر تکان بده. حالا بهتر شد؟»

«دوستت دارم.»

«ساکت شو، وگرنه بلند می‌شوم و می‌روم!»

«کجا؟»

«هر جا که شد!» دختر به خاطر آدم‌هایی که پشت و پشیمان بودند لبخندی ساختگی به لب آورد و ادامه داد: «می‌روم به جایی که شرایط شغلی‌اش مساعدتر باشد.»

«من جزو این شرایط نامساعد هستم؟»

«تو داری شغل هر دو ما را به خطر می‌اندازی. موسیو سُل با عصبانیت به ما خیره شده! آرام باش. برای خودت نوشیدنی بریز. باشد؟»

آندره عاقبت گفت: «باشد.»

یک هفته‌ی دیگر به همین ترتیب گذشت تا این که آندره طاقت از دست داد و گفت: «با من ازدواج کن!»

دختر دستش را از دست او بیرون کشید. «نه!» و چون دید که زن و مردی پشت و پشیمان مکت کرده‌اند، خندید.

آندره خواهش کنان پرسید: «یک‌ذره هم من را دوست نداری؟»

«چرا باید دوست داشته باشم؟ من که هرگز قولی به تو نداده‌ام.»

«با من ازدواج کن!»

صدای دختر بلند شد: «موسیو شل، صورت حساب!»

«ما که هیچ وقت صورت حساب نداشتیم!»

دختر گفت: «امشب داریم.»

شب بعد دختر ناپدید شد.

آقای شل سر آندره داد زد: «ای دیوانه! دیدی چه کردی؟!»

داخل ویتترین دیگر زن زیبایی ننشسته بود؛ در واپسین شب بهار،

در نخستین شب تابستان.

مرد میانسال به خشم گفت: «ورشکستم کردی! چرا نتوانستی مثل

آدم شامت را زهرمار کنی و بطری دوم را بنوشی و زبان به دندان

بگیری؟»

«من فقط حرف دلم را زدم. او برمی گردد.»

«راستی؟ پس این را بخوان.»

مرد میانسال تکه کاغذی به دست آندره داد که روی آن نوشته بود:

«برای همیشه بدرود.»

«بدرود.» و اشک از چشمان آندره سرازیر شد. «کجا ممکن است

رفته باشد؟»

«خدا می داند. هیچ وقت اسم و آدرسش را به ما نگفت. با من بیا!»

آندره او را در پلکان پرپیچ و خمی دنبال کرد تا به بام ساختمان

رسیدند. در جایی که اگر تکان می خوردی ممکن بود با سر سقوط کنی،

موسیو شل به جانب شهر که زیر نور گرگ و میش آسمان آرمیده بود،

اشاره کرد و گفت: «چه می بینی؟»

«پاریس را، با هزاران ساختمانش.»

«دیگر چه؟»

«هزاران رستوران.»

«می دانی از این جا، یعنی حوالی برج ایفل، تا کلیسای نوتردام

چند تا رستوران هست؟ بیست هزار تا. بیست هزار مخفیگاه برای

فرشته‌ی بی نام و نشان ما. می توانی پیدا کنی؟ برو بگرد!»

«همه‌ی بیست هزار تا را؟»

صاحب رستوران گفت: «اگر برش گرداندی، پسر من و شریک

من می شوی. اما اگر دست خالی برگشتی، خفیات می کنم. راه بیفت!»

آندره راهی شد. دوان دوان خود را به بالای تپه‌ی کلیسای

ساکره کور رساند و از آن جا به روشنایی‌های پاریس، که در پرتو

آبی-طلایی آسمان غروب رنگ باخته بود، نگاه کرد.

زیر لب گفت: «بیست هزار مخفیگاه.»

و رفت تا جست و جو را آغاز کند.

آن سوی رود سن و در کارتیه لاتن، از کلیسای نتردام به بعد، تنها در

یک بلوک ساختمانی چهل رستوران قرار داشت؛ در هر طرف خیابان

بیست تا. بعضی از آن ها رو به خیابان ویتترینی داشتند که بانوی زیبایی

می توانست پشت آن زیر نور شمع بنشیند، و بعضی میز و صندلی هایشان

را برای مردم شاد و خندان بیرون چیده بودند.

آندره زیر لب گفت: «نه، نه، خیلی زیاد است!» چرخ می زد و

متوجه کوچکی‌اش شد که به بلوار سن میشل ختم می شد، جایی که